

صنعت فرهنگ

(کندوکاوی در اندیشه مکتب فرانکفورت)

روح الامین سعیدی*

تاریخ دریافت: ۱۳۸۷/۹/۱۰

تاریخ تأیید: ۱۳۸۷/۹/۳۰

چکیده: صنعت فرهنگ، تمهیدی است که طبقه مسلط سرمایه‌داری برای دستموزی و جهت‌دهی افکار و اطوار توده‌ها به کار می‌گیرد. صنعت فرهنگ، رواج نوعی فرهنگ استاندارد با بهره‌گیری از انواع سرگرمی‌های منحن و توده‌گیری است که مردم را در چنگ خود اسیر می‌دارد. این فرهنگ، فردیت و آزادی را از میان می‌برد و به این ترتیب مقاومت پرولتاریا نیز رو به خاموشی می‌گذارد.

کارویژه‌های اصلی صنعت فرهنگ عبارتند از: تولید فرهنگ توده‌ای در راستای منافع سرمایه‌داری، تضمین اطاعت از سلسله‌مراتب اجتماعی و از میان برداشتن هر گونه مخالفت اساسی با ساخت سلطه، سرگرم ساختن توده‌ها برای تضعیف آگاهی انتقادی آنها و یکسان‌سازی و استانداردسازی فرهنگی. نتیجه رواج منطق مادی و مصرف‌گرایی سرمایه‌داری و نیز سلطه صنعت فرهنگ در بستر اجتماع مدرن، ظهور انسانی است که هویت اصیل خود را از دست داده و برده کالاهای مصرفی گشته است. چنین انسان بی‌هویت و از خود بیگانه‌ای را در ادبیات مکتب فرانکفورت، انسان تک‌ساختی می‌نامیم. به نظر اصحاب مکتب فرانکفورت جوهر سرمایه‌داری مدرن، کنترل اجتماعی و جلوگیری از دگرگونی بنیادی است و صنعت فرهنگ یکی از عوامل اصلی این کنترل و از موانع عمده آزادی و آگاهی و انقلاب اجتماعی به شمار می‌رود.

کلیدواژه‌ها: صنعت فرهنگ، مکتب فرانکفورت، دولت رفاه، عقلانیت ابزاری، انسان تک‌ساختی.

* فارغ‌التحصیل کارشناسی رشته علوم سیاسی از دانشگاه امام صادق (ع)، دانشجوی کارشناسی ارشد روابط بین‌الملل دانشگاه شهید بهشتی، ورودی ۱۳۸۶.

مقدمه

واژه «صنعت فرهنگ» در رجم مکتب فرانکفورت از مکاتب متعلق به خانواده مارکسیسم متولد می‌شود. «ماکس هورکهایمر»^۱ (۱۹۷۳-۱۸۹۵) و «تئودور آدرنونو»^۲ (۱۹۶۹-۱۹۰۳)، دو تن از برجسته‌ترین اندیشمندان مکتب فرانکفورت برای اولین بار در اثر مشترک خود تحت عنوان «دیالکتیک روشنگری» که در سال ۱۹۴۴ منتشر گردید، این واژه را به کار برده‌اند.

صنعت فرهنگ را می‌توان خلاصه‌وار به معنای تولید فرهنگ استاندارد و قالبی، از طریق ابزارهای مدرنی چون رسانه برای کنترل، مهار و هدایت افکار توده‌ها در جهتی همسو با تمایلات طبقه حاکمه در نظر گرفت. لکن برای درک درست و جامع مفهوم صنعت فرهنگ و پی‌بردن به سایر جوانبش، ناگزیر به بررسی اجمالی فضایی هستیم که بر زایش این واژه تأثیر گذارده است. یعنی در آغاز کار باید به سؤالاتی از قبیل علت پیدایی مکتب فرانکفورت، چیستی اهداف و خط‌مشی متفکران آن و چرایی ورود واژه صنعت فرهنگ به ادبیات این مکتب پاسخ دهیم. بی‌شک «صنعت فرهنگ» به درستی فهم نخواهد شد مگر آنکه معنای مفاهیم همپونند دیگری نظیر عقلانیت ابزاری، شیئی‌گونی، بت‌وارگی کالا و از خودبیگانگی در ذهن ما روشن گردد.

بدین منظور در بادی امر می‌کوشیم با گام نهادن به قلمرو فکری مکتب فرانکفورت، مروری هر چند مجمل و گذرا بر مهمترین دغدغه‌های صاحب‌نظران این مکتب انتقادی داشته باشیم تا دریابیم که اینان بذر مفهوم صنعت فرهنگ را در کدام بستر زمانی و با چه هدفی پرورانده‌اند. آنگاه به بررسی معنا و تشریح مبسوط کارویژه‌های صنعت فرهنگ خواهیم پرداخت و آشکار خواهیم کرد که از دید متفکران فرانکفورتی، صنعت فرهنگ چگونه به عنوان ابزاری بسیار توانمند دوشادوش دولت‌های رفاهی در راستای تثبیت و تداوم سلطه نظام سرمایه‌داری، تخلیه پتانسیل انقلابی توده‌ها و خلق یک انسان تک‌ساحتی و کالایی شده ایفای نقش می‌نماید.

۱- پیدایش مکتب فرانکفورت

در سال‌های پس از جنگ بین‌الملل اول، کفه ترازو در مواجهه اندیشه‌های چپ‌گرای طرفدار مارکسیسم و اندیشه‌های حامی لیبرال سرمایه‌داری غرب به نفع جناح اخیر سنگینی

کرد و جنبش‌های چپ در موقعیت نامطلوبی قرار گرفتند. چپ‌گرایان به ویژه در سال‌های ۱۹۱۸ و ۱۹۱۹ به سختی از سوی دول حاکم در اروپا سرکوب گردیدند. در مقابل، این نیروهای طرفدار سرمایه‌داری بودند که در چارچوب تبلیغات دموکراسی به استحکام مواضع خود می‌پرداختند.

یکی از بزرگترین چالش‌های فکری که در آن برهه گریبانگیر نحله‌های مارکسیستی شد، مسئله عدم تحقق پیش‌گویی‌های تاریخی کارل مارکس در مورد فروپاشی محتوم نظام سرمایه‌داری و وقوع انقلاب مارکسیستی به دست کارگران ناراضی بود. زیرا برخلاف آن‌چه مارکس می‌پنداشت، هیچ انقلابی از جانب پرولتاریا در کشورهایی که به زعم او به اعلی‌درجه تکامل سرمایه‌داری رسیده بودند - مانند انگلستان - حادث نشد. از سوی دیگر، جنبش‌های کارگری نیز رو به ضعف و افول نهادند. به نظر می‌رسید طبقه کارگر که در ایدئولوژی مارکسیسم کارگزار انقلاب و اهرم اجرایی آن به شمار می‌آمد، پتانسیل انقلابی خود را از دست داده و در درون نظام سرمایه‌داری مستحیل گردیده است. ظاهر اوضاع جوامع غربی نشان از آن داشت که کارگران به جای شورش، اعتصاب و تشکیل هسته‌هایی برای براندازی سرمایه‌داری به نوعی سازگاری با آن رسیده‌اند. حتی این سازگاری و رضایتمندی با پدیدار شدن «دولت‌های رفاهی»^۳ بر مبنای نظریه‌های اقتصادی «جان مینارد کینز»^۴ و در نتیجه، بهبود وضع معیشت کارگران افزایش پیدا کرد. مسئله چالش برانگیز دیگر، ظهور ایدئولوژی‌های «تمامیت‌خواه»^۵ فاشیسم و نازیسم در دل اروپا بود که همچون آهن‌ربایی توده‌های خسته از ناملایمات جنگ - از جمله کارگران - را به سوی خود کشید و همین امر، سؤال بزرگی را در ذهن متفکران چپ ایجاد نمود. در چنین شرایطی این‌گونه تصور می‌شد که تفاسیر رایج از دستگاه فکری مارکس در قالب مارکسیسم کلاسیک یا ارتدوکس که صبغه‌های جزم‌گرایانه و اقتصاد‌گرایانه پُرنرنگی داشت، دیگر قادر به تبیین درست مسائل جامعه نبوده و لازم است یک بازنگری کلی در آن صورت پذیرد. لذا «روشنفکران چپ‌گرا و مارکسیست بر آن شدند تا ببینند چه نکاتی در فلسفه مارکسیسم با مشکلات اجتماعی هماهنگی ندارد و چه قسمت‌هایی از فلسفه هگل درست به کار گرفته نشده یا احتیاج به تفسیری دوباره دارد. در یک کلام، مشکل اساسی

در فلسفه مارکسیسم ارتدوکس کجاست که عقاید سرمایه‌داری و حتی فاشیستی دائماً پایگاه‌های خود را محکمتر نموده و از جنبش‌های مارکسیستی و چپ‌گرای حامی کارگر در حال سبقت‌گیری هستند؟» (صلاحی، ۱۳۸۳: ۱۲۷-۱۲۸).

برای پاسخگویی به این ابهام‌ها، «مؤسسه پژوهش‌های اجتماعی» در سال ۱۹۲۳ توسط «فلیکس وایل» در آلمان بنیان‌گذاری شد که به واسطه وابستگی به دانشگاه فرانکفورت به مکتب فرانکفورت و نیز به دلیل نوع مشی فکری حاکم بر آن به مکتب انتقادی یا چالشی مشهور گردید. ماکس هورکهایمر، تنودور آدورنو، هربرت مارکوزه^۶ و یورگن هابرماس^۷ سرشناس‌ترین چهره‌های مکتب هستند و هابرماس تنها بازمانده آنان به شمار می‌آید.

۲- اهداف و خط‌مشی مکتب فرانکفورت

اندیشمندان مکتب فرانکفورت ابتدا حرکت پژوهشی خود را در چارچوب مارکسیسم آغاز کردند لکن در ادامه با تأثیرپذیری عمیق از آراء «ماکس وبر»^۸ جامعه‌شناس نامدار آلمانی و توجه به تحقیقات روان‌شناسانه از مبانی مارکسیستی فاصله گرفتند. نتیجه مطالعات آنان بر روی سؤالاتی که ذکر کردیم - یعنی علت عدم اضمحلال سرمایه‌داری بنا بر پیش‌بینی مارکس، علت افول جنبش‌های کارگری و علت ظهور فاشیسم در اروپا - این شد که نوک پیکان انتقادهای کوبنده خود را به سوی جامعه صنعتی مدرن و مظاهر گوناگونش به عنوان مهمترین موجد مشکلات بشریت امروز نشانه گرفتند. اصولاً شورش بر ضد مدرنیسم، صنعت و تکنولوژی و نیز نقد فرهنگ و شیوه بورژوازی و فرآیند عقلانیت جامعه نواز «عصر روشنگری»^۹ تاکنون، مهمترین خصیصه متفکران مکتب فرانکفورت می‌باشد. جالب این جاست که به وضوح می‌توان ردپای اندیشه‌ورزی ماکس وبر را در این موضع-گیری‌های تند نسبت به مدرنیسم مشاهده کرد.

وبر مطالعات گسترده‌ای را پیرامون «عقلانی شدن»^{۱۰} در جامعه مدرن از عصر روشنگری تا قرن بیستم انجام داد؛ به طوری که این مفهوم در فرهنگ و اندیشه غرب با نام او پیوند خورده است. «وبر عقلانی شدن را فرآیندی تعریف می‌کند که از طریق آن اندیشه و عملی که ریشه در احساسات، خرافات، باور به نیروهای مرموز و سنت دارد، جای خود

را به عملی می‌دهد که بنیان و اساسش بر ارزیابی منطقی علت و معلول یا ابزارهایی استوار است که برای رسیدن به یک هدف، ضروری هستند» (عضدانلو، ۱۳۸۴: ۴۲۹).

«عقلانی شدن در آثار وبر به معنای منطقی بنیادین مدرنیته است. منطقی که بر اساس آن هنجارهای فرهنگی عقلانی - قانونی جایگزین هنجارهای سنتی می‌گردند» (میلنر و براویت، ۱۳۸۵: ۳۳۲).

برای کمک به درک بهتر موضوع باید بگوییم دنیای غرب در خلال قرون ۱۷ و ۱۸ آستن تحولات فکری و اجتماعی جریان‌سازی شد. در عرصه فکری با کنار رفتن کلیسا از صحنه و بسط سیطره سکولاریزم، اینک اندیشمندان مادی‌گرای غربی نقش پیامبران روزگار نو را ایفا می‌کردند. پیشرفت‌های قابل توجه فنی و صنعتی و تسلط روزافزون بر طبیعت، پیامبران جدید را مجاب ساخت که با بهره‌گیری از دو ابزار عقل و علم می‌توان تمامی امور مربوط به انسان را تدبیر کرد و از میراث سنن پیشین بی‌نیاز ماند. بدین ترتیب آنان با رویکردی افراطی به «عقل‌گرایی»^{۱۱}، آموزه‌های مذهبی، سنتی و متافیزیکی را کنار زده و به تعبیری جامعه را افسون‌زدایی کردند. در نتیجه، عقل انسان مدرن معیار محکم صحت ارزش‌ها و هنجارهای اجتماعی گردید. اما در عرصه اجتماع، بورژواهای سرمایه‌دار بودند که جای فتودال‌های زمین‌دار را گرفتند. این طبقه نوظهور از ابزار عقلانیت مدرن سود جست تا سلطه خود را بر طبیعت و نیز بر جامعه تثبیت نماید. یعنی عقلانیت مدرن عاملی برای گسترش نفوذ اندیشه و فرهنگ سرمایه‌داری شد.

ماکس وبر با دیدی منفی به سیر عقلانی شدن در جامعه مدرن غرب می‌نگرد که از نظر او سرانجام به حاکمیت بوروکراسی و تکنولوژی یا به عبارتی عقل‌ابزاری بر سرنوشت بشر ختم می‌شود و او از آن به عنوان قفس آهنین یاد می‌کند. «عقلانیت ابزاری یعنی عقلانیتی که تنها به رابطه هدف - وسیله می‌اندیشد؛ لذا اساس آن محاسبه این امر است که برای رسیدن به هر هدف چه وسیله‌ای مناسب است. با چنین نگرشی به امور، غایت سعادت بشری به کلی فراموش می‌شود. سلطه تکنولوژی، سلطه بوروکراسی و غلبه انواع مناسبات ناخوشایند مثل از خود بیگانگی مظهر چنین پدیده‌ای هستند» (پولادی، ۱۳۸۳: ۴۳).

متفکران مکتب فرانکفورت نیز از زاویه نگاه ماکس وبر، غرب مدرن را که محصول عقلانیت ابزاری به یادگار مانده از عصر روشنگری است مورد انتقاد قرار می‌دهند. آنها معتقدند در جوامع تحت سیطره سرمایه‌داری، آزادی شهروندان و معنای زندگی از دست رفته و انسان‌ها مبتلا به «ازخودبیگانگی»^{۱۲} هستند؛ آگاهی و شناختشان از واقعیات جامعه، کاذب و غیرواقعی می‌باشد؛ به خاطر حاکمیت نظام بازار، روابط انسانی به شکل روابط میان اشیاء یعنی بین کالاها یا بین پول و کالاها تنزل کرده است (ایده بت‌وارگی کالا)^{۱۳}؛ این جوامع همچنین دچار وضعیت «شیئی‌گونگی» گشته‌اند. شیئی‌گونگی در آثار «گئورگ لوکاچ»^{۱۴} از اندیشمندان متعلق به مکتب مارکسیسم فلسفی یعنی این که «پدیده‌ها و واقعیات موجود در جامعه را که تاریخی، گذرا و محصول کار ذهنی و عینی هستند به صورت اموری طبیعی، ابدی، ثابت و ماوراء تاریخی به حساب آوریم...» به گفته او در هر عصری طبقه حاکم، مناسبات اجتماعی را که با منافع او انطباق دارند (مثلاً امتیازهای اشرافی در دوران فئودالیسم و روابط کار و سرمایه در دوره سرمایه‌داری) به عنوان حقیقت ازلی و ابدی معرفی می‌کند. در چنین حالی اجزاء مختلف جامعه مثل حکومت، اقتصاد، نظام خانواده، سیستم مالکیت و فرهنگ نه به عنوان مجموعه‌ای از مناسبات اجتماعی و قابل تغییر بلکه به عنوان ساختهای ازلی، همیشگی، ثابت و لایتغیر به نظر می‌رسند. به چنین وضعی شیئی‌گونگی گفته می‌شود و جامعه سرمایه‌داری معاصر به شدیدترین وجهی دچار چنین وضعی است» (پولادی، ۱۳۸۳: ۳۴-۳۵).

مکتب فرانکفورتی‌ها در تحلیل علت پایایی نظام سرمایه‌داری عقیده داشتند که طبقه حاکم در جوامع غربی با توسل به عقل ابزاری، جامعه را بیرون از خواست و فعالیت‌های انسانی شکل داده، آزادی شهروندان را سلب کرده و آنها را برده خود ساخته است. بیش از همه ماکس هورکهایمر و تئودور آدورنو بر این نکته تأکید ورزیدند. آن دو در اثر مشترک خود «دیالکتیک روشنگری»^{۱۵} این پرسش را مطرح کردند که چرا بشر برخلاف انتظارهای عصر روشنگری به جای ورود به وضعیت انسانی در نوع جدیدی از توحش قرار گرفته و در جواب، عقلانیت ابزاری را مقصر دانستند که در نتیجه آن همه چیز به سطح کالا و ارزش مبادله تنزل یافته است.

آدورنو و هورکهایمر آرمان روشنگری را به باد انتقاد کشیدند و گفتند خردباوری (عقلانیت) که هدف سلطه بر طبیعت را داشته و دارد، در زمینه پیشرفت انسانی نتایج ضدانسانی به بار آورده است. یعنی بندگی انسان در برابر سرمایه و نیز بندگی انسان در برابر انسان (گروه‌های دیوان‌سالار و فن‌سالار) را پدیدار ساخته است. هورکهایمر در کتاب «کسوف خرد»^{۱۶} می‌گوید: «خردباوران تلاش کردند انسان را از اندیشه اسطوره‌ای - دینی برهانند یا به قول نیچه خداوند را بکشند اما موجبات پیدایی سلطه‌ای را فراهم آوردند که آزادی اکثریت انسان‌ها را هرچه بیشتر سلب کرد و با ایجاد الگوهای رفتار، حتی آزادی انتخاب و سایر آزادی‌های فردی را نیز محدودتر ساخت» (حریری، ۱۳۷۵: ۱۲۸).

در راستای نقد عقلانیت ابزاری، متفکران فرانکفورتی یکی دیگر از مظاهر جامعه غرب مدرن یعنی پوزیتیویسم^{۱۷} (تحصل‌گرایی) را نیز به باد انتقاد می‌گیرند. «پوزیتیویسم به سه دلیل، یعنی تلقی مکانیستی از انسان، کاهش علم به تجربه و مشاهده و همچنین تفکیک واقعیت از ارزش‌ها مورد انتقاد مکتب فرانکفورت بود» (قادری، ۱۳۸۳: ۱۱۰). از نظر آنها پوزیتیویسم، پیش‌برنده عقلانیت ابزاری است چرا که مانع شناخت واقعیات جامعه سرمایه‌داری و نفی این واقعیات می‌شود. علم پوزیتیو یا اثباتی، انسان را در ردیف وقایع و اشیاء طبیعی قرار می‌دهد و بر تمایز بنیادین میان پدیده‌های انسانی و پدیده‌های طبیعی چشم فرو می‌بندد لذا نمی‌تواند به شناخت درست جامعه دست یابد. از همین روست که جامعه صنعتی مدرن به واسطه شناخت کاذبی که حاصل اشاعه فلسفه علم اثباتی می‌باشد، دچار افت فرهنگی شدیدی گردیده است. و اما اندیشمندان مکتب فرانکفورت در مقام علت‌کاوی ظهور فاشیسم هم بر آمیخته‌ای از عقل ابزاری و پوزیتیویسم انگشت نهادند. آنها در مطالعات خود به این نتیجه رسیدند که «فاشیسم»^{۱۸} به عنوان بزرگترین شر اجتماعی قرن بیستم، نه پدیده‌ای جدا از فرآیند مدرنیسم بلکه مولود و ادامه طبیعی آن به شمار می‌آید. فاشیسم، ثمره نهایی جامعه تحت حاکمیت عقل ابزاری و علم اثباتی است که ریشه در عصر روشنگری دارد. در نگاه آنها نیروهای عصر روشنگری که با چیرگی عقل انسان بر طبیعت، قدرت و مشروعیت بدست می‌آوردند در



سیر پیشرونده خود سرانجام به نیرویی مخرب تبدیل می‌شوند و این نیروی مخرب، نطفه فاشیسم را در بطن خود می‌پروراند.

«آدورنو و هورکهایمر در دیالکتیک روشنگری، فاشیسم را که زمینه‌پرداز اندیشه ضدعقلانی است، دقیقاً نتیجه همان فرآیند عقلانیت ابزاری در عصر سرمایه‌داری می‌دانند. به نظر آنان و پیدایش جامعه سرکوبگر و ویرانگر که امکان آزادی و رهایی انسان را به حداقل کاهش می‌دهد، محصول همان نیروهایی است که عصر روشنگری به ارمغان آورده است» (بشیریه، ۱۳۸۳: ۱۸۴).

بنابر این مطابق با دستگاه فکری مکتب فرانکفورت، منطق درونی سرمایه‌داری ذاتاً به فاشیسم گرایش دارد. یعنی در درون جوامع غربی به خصوص آمریکا نوعی استعداد فاشیستی برای توده‌ای کردن جامعه و نفوذ بر توده‌ها با هدف بسط و بقای سلطه طبقه حاکم دیده می‌شود. اکنون به ابهام سوم می‌رسیم. مبنی بر اینکه نظام سرمایه‌داری غرب چگونه توانسته سیاست‌های فاشیستی را در جامعه پیاده کند و توده‌ها را بر وفق اهداف سطره‌جویانه خود جهت‌دهی نماید؟ به عبارت دیگر طبقه سلطه‌گر از چه ابزارهایی سود جسته تا توان انقلابی توده از جمله کارگران را تخلیه کرده و حتی آنها را به ظاهر راضی و خرسند نگاه دارد؟ اینجاست که پای «صنعت فرهنگ» در ادبیات مکتب فرانکفورت به میان می‌آید.

۳- دولت رفاه و صنعت فرهنگ، دو ابزار تخلیه پتانسیل انقلابی

همان‌طور که پیشتر بیان کردیم بنابر اندیشه‌های مارکسیستی، طبقه کارگر (پرولتاریا) اهرم انقلاب کمونیستی محسوب می‌گردد و برای براندازی سرمایه‌داری لازم است این طبقه به خودآگاهی رسیده، متشکل شود و علیه طبقه حاکم قیام و شورش نماید. اما بررسی احوال کارگران در سال‌های پس از جنگ اول جهانی به هیچ‌عنوان انتظارهای متفکران چپ‌گرا را برآورده نمی‌ساخت. ظاهراً کارگران از زندگی روزمره خود رضایت داشته و هیچ‌انگیزه یا جنبشی برای یک انقلاب ضدسرمایه‌داری در آنان دیده نمی‌شد. براستی چرا چنین بود؟ اندیشمندان مکتب فرانکفورت پس از مطالعه اوضاع جوامع غربی دو عامل را در تخلیه پتانسیل انقلابی پرولتاریا دخیل دانستند: یکی شکل‌گیری دولت‌های رفاهی و دیگری صنعت فرهنگ.

۳-۱- دولت رفاهی

«دولت رفاهی نظامی است که در آن حکومت متعهد می‌شود سطوح معینی از اشتغال، درآمد، آموزش، کمک بهداشتی، تأمین اجتماعی و مسکن را برای همه شهروندان خود فراهم کند» (عالم، ۱۳۸۰: ۳۷۶). این دولت‌ها به دنبال بحران اقتصادی معروف ۱۹۲۹ تا ۱۹۳۳ در غرب بر سر کار آمدند. بحرانی که سراسر آمریکا و اروپا را درنوردید و شدت بیکاری و رکود در خلال آن به حدی بود که برخی صاحب‌نظران، فرارسیدن دوران احتضار سرمایه‌داری را اعلام نموده و تحقق پیش‌بینی‌های مارکس را قریب الوقوع خواندند. اما این اتفاق رخ نداد. زیرا یک اقتصاددان انگلیسی به نام جان مینارد کینز (۱۸۸۳-۱۹۴۶) با انتشار کتاب مشهورش تحت عنوان «نظریه عمومی اشتغال، بهره و پول» در سال ۱۹۳۶ ناجی نظام سرمایه‌داری شد. مینارد کینز نظریات «آدام اسمیت»^{۱۹} اقتصاددان برجسته انگلیسی قرن ۱۸ را که اساس باور اقتصادی لیبرالیسم کلاسیک و دولت‌های آن زمان جهان غرب بود رد کرد. اسمیت معتقد بود که نظام اقتصادی بازار آزاد، تمایل به یک تعادل درازمدت داشته و از قابلیت حل بحران‌های موقتی خود برخوردار است. او اقتصاد بازار را خودکنترل می‌دانست یعنی به شرط عدم مداخله دولت، مکانیزم قیمت‌ها در قالب عرضه و تقاضا می‌تواند همچون دست پنهانی بازار را سامان داده و تعادل را برقرار سازد. اما کینز ضمن رد نظریه «دست پنهان»^{۲۰} چنین استدلال کرد که نظام بازار آزاد به طور ذاتی تمایل به بحران و بی‌ثباتی دارد و در صورتی که اقتصاد دور از نظارت دولت به حال خود رها شود، بحران عدم اشتغال، رکود و کسادی بروز خواهد کرد لذا به دخالت دولت و اتخاذ سیاست‌های انقباضی و انبساطی برای مهار بحران‌های حادث در سیستم اقتصادی رأی داد.

اندیشه‌ها و نظرات کینز، اصول لیبرالیسم را با نوعی اقتصاد شبه‌سوسیالیستی همسو کرد و منشأ تشکیل دولت‌های رفاهی شد. «نمونه عالی دولت رفاهی، دولت کارگری انگلستان بود که پس از رسیدن به قدرت، به ملی کردن صنایع مادر نظیر زغال‌سنگ و صنایع فولاد و اتخاذ سیاست‌های مالی و پولی در جهت کنترل حجم پول و نیز اعطای تسهیلات رفاهی دیگر چون پرداخت حقوق به بیکاران، آموزش و پرورش رایگان و بهداشت رایگان اقدام کرد. موج دولت‌مداری اکثر کشورهای غربی را فرا گرفت و تصور



هم این بود که تنها راه رهایی از بحران سرمایه‌داری که سوسیالیست‌ها پیش‌بینی می‌کردند، این است که دولت به ایفای نقش پرداخته و دست آشکار خود را در مقابل دست پنهان آدام اسمیت به کار اندازد» (علیزاده، ۱۳۷۷: ۱۶۰-۱۶۲).

پژوهشگران فرانکفورتی معتقدند که دول سرمایه‌دار غربی برای جلوگیری از حرکات انقلابی کارگران از طریق روی کار آوردن دولت‌های رفاه و اجرای سیاست‌های رفاهی به آنها باج داده و نوعی رضایت کاذب در میانشان ایجاد کرده‌اند. یعنی در شرایطی که شکاف طبقاتی عمیقی میان طبقه سرمایه‌دار و طبقه کارگر وجود آمده بود و کارگران وضع معیشتی بسیار اسف‌باری داشتند، دولت‌ها با ارائه تسهیلات و افزایش سطح رفاه آنان در حقیقت آتش اعتراض‌های اجتماعی را اطفاء کردند. در نتیجه، طبقه کارگر در حفظ سلطه دستگاه موجود ذی‌نفع گردید تا دیگر به فکر براندازی سرمایه‌داری نیفتد.

«ماکس هورکهایمر در مقاله «دولت اقتدارطلب»^{۲۱} چنین استدلال می‌کند که همه پیش‌بینی‌های مارکس در مورد جامعه سرمایه‌داری به وقوع پیوسته است. دولت به سرمایه‌دار کل مبدل شده، بورژوازی دچار تفرقه گشته و نظام دولت اقتدارطلب سلطه کامل بدست آورده است. بدین‌سان ظاهراً می‌بایستی شرایط انقلاب و فروپاشی سرمایه‌داری فراهم شده باشد لیکن در واقع دولت اقتدارطلب سرمایه‌داری، فضاهای تازه‌ای برای رشد سلطه سرمایه‌دارانه ایجاد کرده و دولت رفاهی رضایتمندی کاذبی در بین توده‌ها بوجود آورده است. طبقه کارگر و سازمان‌های آن دیگر نیروی رهایی‌بخش به شمار نمی‌روند زیرا درون ساخت دولت ادغام شده‌اند لذا در عصر دولت اقتدارطلب هرگونه امید انقلاب از بین رفته است» (بشیریه، ۱۳۸۳: ۱۷۸).

۲-۳- صنعت فرهنگ

همان‌گونه که در سطور آغازین این نوشتار اشاره شد، صنعت فرهنگ به معنای تولید هدفمند یک فرهنگ استاندارد و قالبی است که از طریق نفوذ رسانه‌ها، همچون کالایی مصرفی به خورد توده‌ها داده می‌شود تا آنها را در جهتی همسو با تمایلات و ارزش‌های سرمایه‌داری هدایت کند.

«صنعت فرهنگ، تمهیدی است که بورژوازی برای دستاموزی افکار و اطوار توده‌ها به کار می‌گیرد. صنعت فرهنگ، رواج نوعی فرهنگ استاندارد با بهره‌گیری از انواع سرگرمی‌های منحط و توده‌گیری است که مردم را در چنگ خود اسیر می‌دارد. این فرهنگ، فردیت و آزادی را از میان می‌برد و به این ترتیب مقاومت پرولتاریا نیز رو به خاموشی می‌گذارد» (پولادی، ۱۳۸۳: ۴۳).

عنصر اساسی مفهوم صنعت فرهنگ، رسانه‌ها هستند. رسانه‌های گروهی عصر مدرن مثل رادیو، تلویزیون، سینما و مطبوعات، با قدرت اثرگذاری شگفت‌انگیزی انسان‌ها را در چمبر خود گرفتار ساخته و اندیشه آنان را به هر سو که بخواهند می‌کشانند. از نگاه اندیشمندان مکتب فرانکفورت، در جوامع سرمایه‌داری تحت حاکمیت خرد ابزاری، رسانه‌ها در اختیار طبقات متنفذ بورژوا قرار دارند لذا تمامی توان و امکانات خویش را برای تداوم سیطره سرمایه‌داری و نهادینه کردن ارزش‌های آن به کار می‌بندند. پس رسانه‌ها به سفارش طبقه حاکم، یک فرهنگ قالبی تولید می‌کنند که مطابق با خوشایند نظام سرمایه‌داری علی‌الخصوص گسترش روزافزون مصرف‌گرایی برای سودآوری هرچه بیشتر باشد. آنگاه این فرهنگ صنعتی را به شکل کالایی مصرفی، روانه بازار جامعه می‌نمایند. در چنین فضایی فرهنگ و حتی هنرهایی مثل موسیقی ارزش ذاتی خود را از کف داده و به سطح محصولات تجاری تنزل می‌یابند.

آدورنو و هورکهایمر که مبدعان واژه صنعت فرهنگ هستند دو مرحله را در فرآیند کار آن برشمرده‌اند: ابتدا استاندارد شدن تولید فرهنگی و بعد، تبدیل فرهنگ به کالا که در نهایت به پرستش کالای فرهنگی ختم می‌شود. آنان بیان می‌کنند که هنرمند به دلیل مشخصات درونیش کار هنری را انجام می‌دهد اما در دوران سرمایه‌داری فرآیند تولید هنری تبدیل به فرآیند سفارش و تولید شده و تولیدات فرهنگی برای انجام تبلیغات، استاندارد می‌شوند. در عین حال با آنکه تولید فرهنگی هیچ ارزش مصرفی یا مبادله‌ای ندارد اما مورد پرستش توده قرار می‌گیرد لذا در صنعت فرهنگ، تولیدکننده و مصرف‌کننده هیچ کنترلی بر فرآیند فرهنگ ندارند بلکه نیازهای سرمایه‌داری باعث تولید این فرآیند می‌گردد.

«از نظر آدورنو و هورکهایمر، صنایع فرهنگی بخش جدیدی از صنعت مؤسسات اطلاع‌رسانی مثل رادیو، مطبوعات و سینماست که برای به نتیجه رسیدن منافع صاحبان صنایع به کار می‌افتد. نتیجه این صنایع فرهنگی، تولید تخدیرکننده محصولات فرهنگی، ایجاد بازارهای وسیع‌تر تجاری و سازگاری سیاسی است» (سپنجی، ۱۳۸۱: ۶).

بدین ترتیب باید گفت صنعت فرهنگ، خادم نیازهای سرمایه‌داران است و به «فرهنگ» به عنوان مقوله‌ای صنعتی در جوامع سرمایه‌داری می‌نگرد. یعنی «صنعت فرهنگ‌سازی هنگامی موجودیت می‌یابد که کالاها و خدمات فرهنگی در راستای اهداف صنعتی و تجاری و هماهنگ با راهبردی مبتنی بر توجهات اقتصادی، تولید و توزیع می‌شوند» (پین، ۱۳۸۲: ۳۸۳).

۴- اهداف صنعت فرهنگ

بی‌شک بررسی اهداف گسترده صنعت فرهنگ ما را به درک روشنتری از معنای آن نائل خواهد کرد. در ادامه چهار هدف عمده را بر می‌شمریم:

۴-۱- تولید فرهنگ توده‌ای

یکی از مهمترین کارویژه‌های صنعت فرهنگ در جوامع مدرن تولید و تزریق فرهنگ توده‌ای می‌باشد. فرهنگ توده‌ای از نگاه مکتب فرانکفورت، فرهنگی جهت داده شده و غیر خودجوش است. مجموعه‌ای از افکار بسته‌بندی شده توده‌گیری که به وسیله رسانه‌های جمعی انتشار می‌یابند. رسانه‌ها حامل اصلی فرهنگ توده‌ای هستند. این ابزارهای قدرتمند و پرنفوذ، بسته‌های فرهنگی دلخواه طبقه حاکم را که مبلغ ارزش‌های سرمایه‌داری همچون مصرف‌گرایی باشند، در کارخانجات فرهنگ‌سازی خود تولید و آن را به توده‌ها تحمیل می‌کنند. از این طریق نقش بسیار مهمی در مشروعیت بخشی به نابرابری‌های موجود در قدرت و ثروت ایفا کرده و آنها را برای طبقات پایین طبیعی جلوه می‌دهند.

«رسانه‌های گروهی در کشورهای غربی اغلب تحت کنترل یا مالکیت طبقه مسلط است و از این رو فرآورده‌ها و اشکال فرهنگی از استقلال نسبی برخوردار نیستند بلکه مالکیت و کنترل وسایل فرهنگی در دست طبقه حاکم است و این طبقه از طریق رسانه‌های همگانی به تولید مادی فرهنگ توده‌ای می‌پردازد. بدین سان رابطه‌ای هرچند غیرمستقیم

میان مالکیت رسانه‌های مولد فرهنگ (یعنی قدرت طبقاتی) و محتوای رسانه‌ها یعنی فرهنگ توده‌ای وجود دارد» (بشیریه، ۱۳۷۹: ۱۹).

فرهنگ توده‌ای دست‌پخت رسانه‌ها؛ اساساً فرهنگی تجاری یا تجارت‌زده است که به صورت انبوه تولید و مصرف می‌شود. مصرف‌کنندگان آن توده‌هایی منفعل هستند که قدرت تشخیص ندارند و مشارکتشان محدود به انتخاب میان خریدن و نخریدن است. فرهنگ توده‌ای از بالا تحمیل می‌گردد و نمی‌توان در آن عناصری خودجوش که از درون مردم برخاسته باشد یافت. یعنی مردم هیچگونه دخالت مؤثری در تولید فرهنگ خود ندارند و این فن‌سالاران خادم سرمایه‌داری هستند که با بکارگیری ابزار آلات مدرن، اذهان منفعل آنان را به هر سو که مقتضای منافعشان باشد می‌کشانند. بدین ترتیب صنعت فرهنگ با سرکوب نیازهای واقعی و راستین انسان‌ها و جایگزین ساختن نیازهای کاذب و روزمره، یک فرهنگ مصرف‌گرای منحط می‌آفریند تا به بهترین نحوی، سودآوری سرمایه‌داری را تضمین نماید. صنعت فرهنگ چنان استادانه منطق کالا را بر آگاهی فردی مسلط می‌سازد که فرد از رسوخ نیازهای کاذب در زندگی هر روزهاش مطلع نمی‌گردد. پنداری انسان عصر مدرن در برابر هجمه بی‌امان محصولات رسانه‌ای هیپنوتیزم شده است.

۴-۲- از میان برداشتن هرگونه مخالفت اساسی با ساخت سلطه

«کارکرد اصلی صنعت فرهنگ در عصر سرمایه‌داری پیشرفته، از میان برداشتن هرگونه مخالفت اساسی با ساخت سلطه مستقر است. جامعه‌ای که در چمبر صنعت فرهنگ غلتیده باشد، هرگونه نیروی رهایی بخش را از دست می‌دهد» (بشیریه، ۱۳۸۳: ۱۸۵).

این جمله را می‌توان نتیجه تحقیقات متفکران مکتب فرانکفورت در مورد علت افول نهضت‌های انقلابی برای سرنگونی سرمایه‌داری دانست. آنها عقیده داشتند که طبقه مسلط بورژوا از ابزار صنعت فرهنگ در کنار سیاست‌های رفاهی بهره‌جسته تا تداوم سلطه اقتصادی، سیاسی و ایدئولوژیک سرمایه را تضمین نماید. بدین ترتیب فرهنگ حاکم بر جامعه با کنترل فراگیر افکار مردم از یک سو نظام موجود را مطلوب و ایده‌آل جلوه داده و برای آن مشروعیت ایجاد می‌کند و از سوی دیگر مانع ظهور هرگونه اندیشه بدیل یا مخالف می‌گردد. وجود چنین شرایطی، دموکراسی‌های لیبرال غربی را به نظام‌های تمامیت‌خواه

فاشیست شبیه ساخته است. «مکتب فرانکفورتی‌ها معتقدند که تکنیک‌های فاشیستی از خودیگانه‌سازی توده‌ها به جوامع لیبرالی نیز نفوذ کرده و در نتیجه، فرهنگ در استیلابی که به تمام قلمروهای جامعه گسترش می‌یابد مشارکت دارد» (کوسه و آبه، ۱۳۸۵: ۶۴).

پس فرهنگ جوامع غربی دیگر نمایانگر هویت انسان‌ها نیست بلکه اسلحه سرکوبگر و بی‌حس کننده سیاستمداران است و به جای آنکه تعالی بخش حیات مردم باشد در جهت کنترل و مهارشان عمل می‌کند.

۴-۳- سرگرم ساختن توده‌ها برای تضعیف آگاهی انتقادی آنها

امروزه صنعت فرهنگ از طریق رسانه‌های اثرگذاری مثل تلویزیون و سینما، چنان شهروندان را غرق در دنیای جذاب خیالی خود ساخته که به دشواری می‌توانند زندگی روزمره را جدا از آن تصور کنند. مخاطبین دنیای مجازی رسانه، مسحور شکوه و جذابیت فوق‌العاده آن گشته و ناخودآگاه تحت تأثیر القائاتش قرار می‌گیرند. در نتیجه، دریافت ایشان از واقعیات پیرامون، مبتنی بر تصویر القایی رسانه است. تا جایی که گاهی اوقات تشخیص آنچه در عالم واقع وجود دارد از چیزی که با برجسب واقعیت به خورد توده‌ها داده می‌شود بسیار دشوار خواهد بود.

دکتر حسین بشیریه در تشریح نظریه‌های آدورنو و هور کهایمر می‌گوید: «در عصر سرمایه‌داری متأخر، تلفیق فرهنگ با سرگرمی و بازی، فرهنگ توده‌ای منحنی به وجود آورده است. مصرف کنندگان صنعت فرهنگ در حقیقت چاره‌ای ندارند زیرا در ورای افق واقعیت محسوس چیزی نمی‌بینند» (بشیریه، ۱۳۸۳: ۱۸۵).

از نگاه مکتب فرانکفورت هدف طبقه حاکم از سرگرم کردن مردم به محصولات پرجاذبه صنعت فرهنگ، ایجاد فضای بی‌حسی و بی‌تفاوتی در جامعه نسبت به تصمیم‌های سیاستمداران و نیز جلوگیری از رشد آگاهی انتقادی توده‌ها در قبال وضع موجود است. طبیعتاً کسانی که گرفتار افسون تخدیرکننده فرهنگ مدرن شده‌اند، دیگر رغبتی برای توجه به وقایع محیط داخل و خارج از کشورشان را ندارند و نمی‌توان از آنها انتظار داشت به خودآگاهی جمعی رسیده و علیه سیاست‌های فاشیستی سلطه‌گران دست به انقلاب بزنند. در همین راستا تئودور آدورنو معتقد است: «بوجود آمدن فرهنگ توده‌ای مثلاً موسیقی و سینمای پاپ باعث

ضعف آگاهی انتقادی توده‌های کارگر شده و آنها را به خود سرگرم کرده است. از طریق صنعت فرهنگ‌سازی، طراحی معیارهای فرهنگ هدفدار، مردم را منفعل می‌کند و باعث بی‌تفاوتی آنها می‌شود. به عقیده آدورنو صنعت فرهنگ‌سازی دائماً مصرف‌کنندگان خود را در مورد مطالبات واقعی‌شان فریب می‌دهد» (عضدانلو، ۱۳۸۴: ۴۱۲-۴۱۳).

۴-۴- یکسان‌سازی و استانداردسازی فرهنگی

یکی دیگر از اهداف صنعت فرهنگ، اقدام به یکدست کردن جامعه از طریق تولید انبوه محصولات فرهنگی کلیشه‌ای و استاندارد است. این امر سبب می‌شود که مردم تقاضاهای همگونی داشته باشند و همگی آن چیزی را بخواهند که رسانه‌ها به ایشان عرضه می‌کنند. «هلن بوردالوا» در مقاله‌ای تحت عنوان صنعت فرهنگ می‌نویسد:

«رادپو، تلویزیون و سینما به عنوان ابزار تولید و انتقال فرهنگ، کالاهای استاندارد را تولید می‌کنند که ذائقه مصرف‌کنندگان را همگون می‌سازد و آثار فرهنگی را به سمت ابتدال و کالاهای تجاری سوق می‌دهد. صنعت فرهنگ با درهم آمیختن فرهنگ و تبلیغات و اولویت بخشیدن به فردگرایی فنی و استاندارد ساختن کالاهای فرهنگی، موجبات تباهی فرهنگ را پدید می‌آورد و از رشد و گسترش هنر متعالی و ظریف ممانعت بعمل می‌آورد» (بوردالوا، ۱۳۸۲: ۶).

اثر دیگر یکسان‌سازی فرهنگی، وارد کردن ضربه‌ای نامحسوس به آزادی و تنوع افکار توده‌ها و سلب نمودن توان انتخاب واقعی از آنهاست. «صنعت فرهنگ در سرمایه‌داری مدرن، زمینه گسترش توهم آزادی را بوجود آورد. به این معنی که فرد با استفاده از فرآورده‌های به ظاهر متنوع صنعت فرهنگ در عمل آزادی انتخاب واقعی ندارد. صنعت فرهنگ با شکل دادن به ذوق و ترجیحات توده‌ها به آگاهی و ذهنیت آنها شکل می‌بخشد و با یکسان‌سازی، هرگونه تفکر رقیب و مخالفی را حذف می‌کند» (بشیریه، ۱۳۷۹: ۲۳-۲۴).

طبعاً کسانی که امیالشان به گونه‌ای هدفمند از بیرون جهت‌دهی شده است نمی‌توانند تصویر شفافی از نیازهای حقیقی خود داشته باشند و لذا مجبورند منفعلانه مصرف‌کننده کالاهای فرهنگی استاندارد و کلیشه‌ای موجود در بازار باشند و هماهنگ با ریتم تحمیلی رسانه‌ها به رقص در آیند. «قدرت ایدئولوژی صنعت فرهنگ به قدری است

که یکرنگی و یکسانی را جانشین هشیاری می‌کند. این تأکید بر یکسانی، هیچگونه تعارض و یا دیدگاه بدیلی از نظم اجتماعی موجود را تحمل نمی‌کند. پذیرفتن روش‌های فکری و رفتاری متفاوت، مخالف و بدیل روز به روز غیرممکن می‌شود زیرا قدرت صنعت فرهنگ در اذهان مردم رو به افزایش است» (استریناتی، ۱۳۸۰: ۹۶-۹۷).

۵- پیامد صنعت فرهنگ

نتیجهٔ رواج منطق مادی و مصرف‌گرایی سرمایه‌داری و نیز سلطهٔ صنعت فرهنگ در بستر اجتماع مدرن، ظهور انسانی است که هویت اصیل خود را از دست داده و بردهٔ کالاهای مصرفی گشته است. چنین انسان بی‌هویت و از خود بیگانه‌ای را در ادبیات مکتب فرانکفورت، «انسان تک‌ساحتی» می‌نامیم. اصطلاح انسان تک‌ساحتی را برای اولین بار هربرت مارکوزه - سومین چهرهٔ سرشناس مکتب - به کار گرفت. او در سال ۱۹۶۴ کتابی به همین نام در نقد تمدن بورژوازی و نظام سرمایه‌داری منتشر کرد. انسان تک‌ساحتی مارکوزه «انسان کاهش یافته‌ای است که در حلقهٔ نظام تکنولوژیک و تنیده شده در سرمایه‌داری از نیروهای خود خالی شده و به یک بعد یا ساحت تنزل یافته است» (قادری، ۱۳۸۳: ۱۱۷). انسان تک‌ساحتی شدیداً سطحی و از خود بیگانه گشته به نحوی که حتی درک درستی از هویت خویش و نیز سعادت راستینش ندارد. به نظر مارکوزه از خود بیگانگی سبب مسخ انسان در هیأت یک کالا و کاهش او در سطح روابط تولید و مصرف می‌گردد. بشر مسخ شدهٔ مدرن، تحت تأثیر رفاه جوامع سرمایه‌داری و تبلیغات صنعت فرهنگ، رستگاری خود را در خرید و مصرف روزافزون می‌بیند. پنداری ربانی است که سازندگان، او را صرفاً برای اجرای یک کارویژه یعنی خرید کالاهای موجود در بازار سرمایه برنامه‌ریزی کرده‌اند. اکنون طبقهٔ مسلط چه نفعی از این فاجعهٔ تک‌ساحتی شدن می‌برد؟ از یک سو با شهروندانی سروکار دارد که به نوعی جنون مصرف مبتلا شده‌اند و عطش سیری‌ناپذیر آنها برای خرید کالا، پاشنهٔ آشیل سرمایه‌داری را که کمبود میزان مصرف است می‌پوشاند و از سوی دیگر هرگونه انگیزهٔ دگرگون ساختن وضع موجود را از آنان سلب می‌نماید.

«رفاه و مصرف‌گرایی ناشی از اقتصاد جوامع سرمایه‌داری و سطوح کنترل ایدئولوژیکی که صنایع فرهنگی آن را دارا می‌باشند این امر را تضمین می‌کند که طبقهٔ

کارگر به طور کامل در این نظام جذب شود. اعضای این طبقه از لحاظ مالی تضمین شده‌اند و می‌توانند چیزهایی را که دوست دارند یا تصور می‌کنند دوست دارند خریداری نمایند و دیگر هیچ دلیل آگاهانه‌ای برای سرنگون کردن سرمایه‌داری و جانشین کردن آن با یک جامعه بی طبقه و بدون دولت نداشته باشند.» (استریناتی، ۱۳۸۰: ۹۲).

مارکوزه همچنین در ذیل بحث انسان تک‌ساحتی به مفهوم نیازهای کاذب و حقیقی می‌پردازد. نیازهای کاذب همان‌هایی هستند که طبقات حاکم به عنوان خواسته‌های واقعی توده از طریق ایدئولوژی کاذب بر آنها تحمیل می‌کند. مثل نیازهایی که زندگی ماشینی و مصرف‌زده مدرن بوجود می‌آورد. اما برآورده شدن نیازهای کاذب به بهای مغفول ماندن نیازهای حقیقی انسان تمام می‌شود. اصولاً از دیدگاه مارکوزه نیازهای واقعی در سرمایه‌داری مدرن قابل تحقق نیستند زیرا خواست‌های غیرواقعی که بقای سیستم بدان‌ها وابسته است به ذهن جامعه تزریق شده و همه توجهات را به خود جلب می‌کنند (استریناتی، ۱۳۸۰: ۹۲-۹۳). مثلاً نیاز آزادی را در نظر بگیرید: «افرادی که در جوامع سرمایه‌داری زندگی می‌کنند تصور می‌کنند آزاد هستند اما در واقع خود را فریب می‌دهند. آنها از نظر مکتب فرانکفورت و مفهومی که برای آزادی دارد، آزاد، خودمختار و مستقل نیستند و نمی‌توانند برای خود فکر کنند. در واقع آزادی آنها به آزادی در انتخاب کالاهای مصرفی گوناگون یا مارک‌های مختلف همان کالا یا احزاب سیاسی که بسیار شبیه هستند محدود می‌شود» (استریناتی، ۱۳۸۰: ۹۳). نکته شایان توجه اینکه مردم چنان غرق تأمین نیازهای کاذب‌اند که نمی‌فهمند نیازهای حقیقی‌شان تحقق نیافته باقی مانده است. اینجا دوباره نقش کلیدی صنعت فرهنگ آشکار می‌گردد.

«تقویت نیازهای غیرواقعی با نقش صنعت فرهنگ پیوند دارد. به اعتقاد مکتب فرانکفورت، صنعت فرهنگ ایجاد و ارضای نیازهای غیرواقعی و سرکوب نیازهای واقعی را تضمین می‌کند و در این کار به قدری موفق است که طبقه کارگر به احتمال زیاد، دیگر برای ثبات و دوام سرمایه‌داری خطری ایجاد نخواهد کرد» (استریناتی، ۱۳۸۰: ۹۴).

انسان تک‌ساحتی مارکوزه، نمایانگر اوج ناامیدی او از وضع جوامع صنعتی مدرن می‌باشد که نیروهای رهایی‌بخش در آنها به نحو فزاینده‌ای رو به اضمحلال می‌روند؛ افراد توان

تشخیص مصالح راستین خود را از دست داده، مسخ شده‌اند و نوعی رضایت و رفاه کاذب در خدمت نیازهای کاذب درآمده است. در چنین شرایطی شاید تنها جمعی از روشنفکران نیالوده بتوانند به قصد دگرگون ساختن وضع موجود حرکتی کنند (بشیریه، ۱۳۸۳: ۲۰۱).

نتیجه‌گیری

«به طور کلی اندیشمندان مکتب فرانکفورت استدلال کرده‌اند که علم و عقلانیت در سنت روشنگری غرب نه تنها امکان آزادی انسان را فراهم نساخته بلکه به نحوی تناقض‌آمیز، انسان را از نو دربند کشیده و غرض اولیه روشنگری را نقض کرده است. از این دیدگاه فاشیسم و توتالیتاریسم نمایانگر منطق سیاسی سلطه عقلانیت علمی و برخاسته از جنبش فکری روشنگری است. به نظر آنها سرمایه‌داری مدرن موجب استقرار سلطه تکنولوژی شده و این سلطه هر نوع امکان‌هایی و دگرگونی‌ها را از میان برداشته است. به نظر اصحاب مکتب فرانکفورت جوهر سرمایه‌داری مدرن، کنترل اجتماعی و جلوگیری از دگرگونی بنیادی است و صنعت فرهنگ یکی از عوامل اصلی این کنترل و از موانع عمده آزادی و آگاهی و انقلاب اجتماعی به شمار می‌رود» (بشیریه، ۱۳۷۹: ۲۱). به نظر می‌رسد جهان به آخرین مرحله تسلط بر افراد رسیده است. در واقع نظارت بر افراد چنان کامل شده است که دیگر نیازی به عمل عمدی رهبران نیست. این نظارت با بهره‌گیری از ابزارهای قدرتمند صنعت فرهنگ مثل تلویزیون، رادیو، اینترنت، مطبوعات و سینمای هالیوود در همه ابعاد جهان فرهنگی نفوذ کرده است. تسلط به چنان مرحله کاملی رسیده است که دیگر به هیچ روی تسلط به نظر نمی‌آید زیرا گمان می‌شود تسلط دیگر زبانی به شخص نمی‌رساند و او را از خود بیگانه نمی‌سازد و غالباً چنین می‌نماید که جهان پیرامون ما همان است که باید باشد.

پی‌نوشت‌ها:

- 1- Max Horkheimer
- 2- Theodor Adorno
- 3- Welfare States
- 4- John Maynard Keynes
- 5- Totalitarian
- 6- Herbert Marcuse
- 7- Jurgen Habermas
- 8- Max Weber

۹- عصر روشنگری "the Enlightenment" دوره‌ای در قرن ۱۸ میلادی است که طی آن نویسندگان و دانشمندان چنین عقیده پیدا کردند که علم و عقل اهمیت بیشتری از مذهب و سنت دارند. (نگاه کنید به مدخل enlightenment در فرهنگ لغات oxford)

10- Rationalization

۱۱- عقل‌گرایی "Rationalism" باوری فلسفی است مبنی بر این که تمامی رفتارها، عقاید و غیره باید به جای احساسات و باورهای مذهبی بر عقل مبتنی باشند. (نگاه کنید به مدخل Rationalism در فرهنگ لغات oxford)

۱۲- از خودبیگانگی در فلسفه، الهیات، روان‌شناسی و جامعه‌شناسی به معنای جدایی و بیگانگی عناصری است که معمولاً با هم مرتبطند. در اندیشه هگل به مفهوم جدایی انسان از بعد معنوی و روحانی‌اش و در اندیشه مارکس، جدایی کارگر از محصول تولیدی‌اش در اقتصاد بازاری که او بر آن هیچ کنترلی ندارد می‌باشد. (میلنر و براویت، ۱۳۸۵: ۳۱۵)

۱۳- ر.ک به (میلنر و براویت، ۱۳۸۵: ۳۱۷)

14- George Lukaes

15- La dialectique de la raison

16- Eclipse de la raison

۱۷- پوزیتیویسم "Positivism" یک نظام فلسفی که به جای ایده‌ها بر چیزهای قابل مشاهده و اثبات مبتنی است. (نگاه کنید به مدخل Positivism در فرهنگ لغات oxford) پوزیتیویسم یک نگرش و گرایش به سوی اثبات امور و پدیده‌هاست که در این گرایش آن‌چه محسوس، عینی و قابل شناخت هست واقعی و درخور تحقیق، کنکاش و پیگیری به شمار می‌آید (علیزاده، ۱۳۷۷: ۲۳۵).

۱۸- فاشیسم "Fascism" یک ایدئولوژی یا جنبش ناسیونالیستی جناح راست می‌باشد که ساختار تمامیت‌خواه و سلسله‌مراتبی داشته و اساساً با دموکراسی و لیبرالیسم مخالف است (مک‌لین، ۱۳۸۱: ۲۹۶). فاشیسم به مفهوم تاریخی آن که در فاصله دو جنگ جهانی در بسیاری از کشورهای اروپایی ظاهر شد، ترکیبی از ناسیونالیسم افراطی، امپریالیسم، ضدیت با سنت عقلی و روشنفکری، عقل‌گرایی، دولت‌ستایی و نژادگرایی بود.... فاشیسم در حقیقت واکنشی در برابر روند نوسازی و صنعتی شدن بود و در بین گروه‌هایی جاذبه پیدا کرد که دچار وضعیت گسیختگی شده بودند. در متن چنین وضعیتی فرد از نظر روان‌شناختی احساس امنیت خود را از دست می‌دهد و برای جبران امنیت از دست رفته به دامن قدرت پناه می‌برد. از همین رو جنبش بسیج توده‌ای و رهبری و ایدئولوژی فراگیر، جاذبه پیدا می‌کند... به طور کلی فاشیسم محصول فشارهای روحی ناشی از عصر مدرنیسم، گسیختگی اجتماعی، جامعه توده‌ای و برخاسته از احساس ترس و ناامنی طبقاتی بود که از فرایند نوسازی و تاجر‌مآب شدن جامعه زیان دیده بودند. در مقابل، ایدئولوژی فاشیستی با تاکید بر قدرت، هویت، اطاعت، انضباط، رهبری، عظمت ملی، همبستگی و جز آن، التیامی برای وحشت ناشی از مدرنیسم عرضه می‌کرد. (علیزاده، ۱۳۷۷: ۱۱۸-۱۱۷)

19- Adam Smith (1723 – 1790)

20- Invisible hand

21- Authoritaerer staat

فهرست منابع و مآخذ:

- ۱- استریناتی، دومینیک (۱۳۸۰)، مقدمه‌ای بر نظریه‌های فرهنگ عامه، ثریا پاک‌نظر، تهران: انتشارات گام نو.
- ۲- بشیریه، حسین (۱۳۸۳)، تاریخ اندیشه‌های سیاسی در قرن بیستم (اندیشه‌های مارکسیستی)، تهران: نشر نی.
- ۳- بشیریه، حسین (۱۳۷۹)، نظریه‌های فرهنگ در قرن بیستم، تهران: مؤسسه فرهنگی آینده‌پویان.
- ۴- بوردالوا، هلن (۱۳۸۲)، «تکنولوژی و فرهنگ»، روزنامه همشهری، سال یازدهم، شماره ۳۰۱۴، یکشنبه ۱۷ فروردین.
- ۵- پولادی، کمال (۱۳۸۳)، تاریخ اندیشه سیاسی در غرب (قرن بیستم)، تهران: نشر مرکز.
- ۶- پین، مایکل (۱۳۸۲)، فرهنگ اندیشه انتقادی از روشنگری تا پسامدرنیته، پیام یزدانجو، تهران: نشر مرکز.
- ۷- حریری، محمد (۱۳۷۵)، «توسعه فرهنگی و دبستان فرانکفورت»، نامه پژوهش (فصلنامه تحقیقات فرهنگی)، سال اول - شماره ۱.
- ۸- سپنجی، امیرعبدالرضا (۱۳۸۱)، «مکاتب انتقادی و صنایع فرهنگی»، روزنامه همشهری، سال یازدهم، شماره ۲۹۶۳، دوشنبه ۳۰ دی.
- ۹- صلاحی، ملک یحیی (۱۳۸۳)، اندیشه‌های سیاسی غرب در قرن بیستم، تهران: نشر قومس.
- ۱۰- عالم، عبدالرحمن (۱۳۸۰)، بنیادهای علم سیاست، تهران: نشر نی.
- ۱۱- عضدانلو، حمید (۱۳۸۴)، آشنایی با مفاهیم اساسی جامعه‌شناسی، تهران: نشر نی.
- ۱۲- علیزاده، حسن (۱۳۷۷)، فرهنگ خاص علوم سیاسی، تهران: انتشارات روزنه.
- ۱۳- قادری، حاتم (۱۳۸۳)، اندیشه‌های سیاسی در قرن بیستم، تهران: سازمان مطالعه و تدوین کتب علم انسانی دانشگاه‌ها (سمت).
- ۱۴- کوسه، ایو و آبه، استفن (۱۳۸۵)، واژگان مکتب فرانکفورت، افشین جهان‌دیده، تهران: نشر نی.
- ۱۵- مک لین، ایان (۱۳۸۱)، فرهنگ علوم سیاسی آکسفورد، حمید احمدی، تهران: نشر میزان.
- ۱۶- میلنر، آندرو و براویت، جف (۱۳۸۵)، درآمدی بر نظریه فرهنگی معاصر، جمال محمدی، تهران: انتشارات ققنوس.